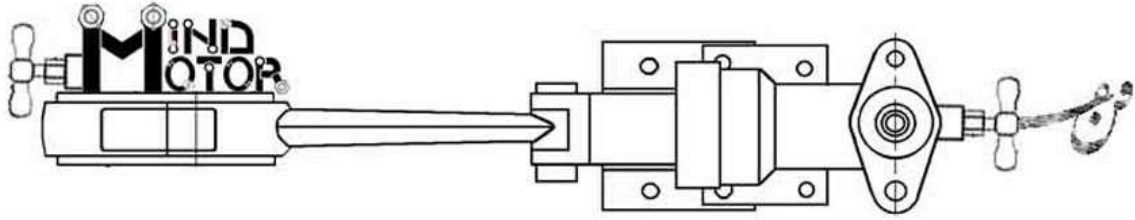


صدقه ووقف





صُفوف

محمد مهدي نجفي

پنج داستان کوتاه
نشر الکترونیک مایندموتور
MindMotor.info
تصویر جلد: مجتبا حق جو

پیشاپیش دسته‌ی ما، دو شیپورزن با جامه‌ای آراسته، در شیپورهای بزرگشان می‌دمیدند. یک طبال در میانشان، یک قدم عقب‌تر، در هیبت مردی بلندقامت با ریش‌هایی انبوه و نامرتب، طبل می‌نواخت. شیهه‌ی شیپور پاها را بالا می‌کشید، و غرش طبل بر زمینشان می‌کوفت. ما از میان گردوغبار همچون ارواحی اتوکشیده، آدم‌آهنی‌وار پیش می‌رفتیم، تابع ضرب‌آهنگی بی‌آغاز و بی‌پایان؛ شبیه دانه‌های تسبیح، به قوه‌ی یک رشته‌ی نامرئی، به هم پیوسته و جدایی‌ناپذیر.

پرچم‌دار، با پرچمی برافراشته و گام‌هایی بریده در صف اول راه می‌پیمود؛ دیلاق بود و بلندبالا، با آرواره‌ای بزرگ و چهارگوش، با قدم‌هایی استوار که در سفیدی پرچم می‌پیچید و به اهتزاز در می‌آمد. او در میانه‌ی راه، در میانه‌ی گامی بلند و سرگشاده، بیرق خود را پایین آورد و نوک فلزی‌اش را در ماتحت یکی از شیپورزن‌ها فروکرد. شیپورزن که جوان خوش‌بروویی بود با گونه‌هایی سرخ و هلالی، در شیپور جیغ کشید؛ بی‌اینکه کله‌اش را به عقب بچرخاند یا از نواختن بازایستد. اما پاها در بالا رفتن، تابع ارتعاش جیغ، درمانده و ناتوان، از میانه‌ی راه بازگشتند. گام‌های سرگشوده، سر خم کردند و درون قوزک پا گم شدند. بی‌شک اگر طبل به وقت معین، مهیب و باصلابت نکوبیده بود، هرگز پاها به حال سابق خود بر نمی‌گشتند.

سردسته که در کنار صف سوم، رژه می‌رفت و حرکات ما را زیرچشمی و دقیق می‌پایید، با قدم‌هایی بلندتر خود را به رفیق خاطی رساند. شمشیرش را بالا برد و با مهارتی سزاوار یک سردسته، هماهنگ با ضربه‌ی طبل، شمشیر را پایین آورد. در این مسیر سراسر، کله از گردن او جدا شد. سردسته زیر لب ناسزایی گفت و همگام با ضرب‌آهنگ موسیقی به جای نخست خود بازگشت. کله با غباری سرخ‌رنگ در هوا چرخید و پیش پای من در صف چهارم به زمین غلتید، با لبخندی که در حاشیه‌ی لب‌هایش خشکیده بود. ناگزیر به‌طور متوالی لگد شد تا یکجا بیرون از دسته‌ی ما دور افتاد. به همین طریق بدن، بی‌اینکه نظم گروه را مختل کند، پشت‌سر گذاشته شد. بی‌معطلی و بدون اینکه در قدم‌های کسی وقفه‌ای ایجاد شود، رفیق دیگری از انتهای صف، جایگزین پرچم‌دار شد؛ و دسته، منظم و هماهنگ به راهش ادامه داد.

تشییع جنازه

اگر سوگواری روایتی باشد که متوفا را در توصیف مرگش زنده می‌کند، تشییع جنازه روایت متجسمی است که مرگ را از میان زندگان بیرون می‌برد. هر دو روایت را ترس از مرگ پیش می‌راند. راوی اول، چهره‌ی انسانی سوگوار غمگین است؛ و راوی دوم، جماعت بی‌شکلی است که با یکدیگر هم‌دست شده‌اند. در رفتنشان پایه‌پای هم می‌روند و در مشایعت جنازه شانه‌به‌شانه‌ی یکدیگر سپرده‌اند. با گام‌هایی که بدن را همچون کیسه‌ی شن بر زمین می‌کشاند و می‌برد، می‌روند و می‌روند. تابوت، روی دست‌هایشان مانند شاخه‌ای کوچک بر موج‌های رودخانه‌ای خروشان، می‌رود و می‌رود.

سوگوارانی که عاشقانه بخواهند جنازه را متوقف کنند، بی‌هوش می‌شوند و از میان جماعت تشییع‌کننده بیرون می‌افتند. شاید به اشتباه خود واقف باشند؛ اما تلاش عبث، آن‌ها را می‌فریبد. تسلیم شوکت و جلال مرگ می‌شوند و از این هم‌دستی دست می‌شویند. چهره‌ی راوی اول، با تاجی بر سر و شاخه‌ای گل بر لب، پیش چشمانشان ظاهر می‌شود. نوید می‌دهد اگر تبعید مرگ متوقف شود، شاید زندگی در رگان جنازه به جریان افتد. با اینکه می‌دانند متحمل تلاشی بی‌ثمرند، در افکارشان کسی هست که لحظه‌ی مرگ متوفا را توصیف می‌کند تا شاید زمان را به پیش از مرگ بازگردانند. اما شتاب تشییع‌کنندگان، با نیروی بیشتری زمان را به جلو می‌رانند، و آنان مقهور و شکست‌خورده، تن به موج‌های خروشان می‌سپارند.

جماعت پریشان‌حال، با لباس‌های سیاه یکدست که سپیدی پوست رنگ‌پریده‌شان را دوچندان می‌نماید، به سوی گورستان رهسپارند. آنجاست که رودخانه به هیبت یک آبشار بلندقامت فرومی‌ریزد و جنازه را درون حفره‌ای عمیق فرومی‌بلعد. آنگاه به اقتضای قطره‌ای که بر سطح آرام آب می‌چکد، جماعت در حلقه‌هایی به مرکز حفره موج می‌خورند. شاید سوگوارانی بیرون‌افتاده از این کهکشان، حرکت منظومه را مختل کنند؛ اما دیری نمی‌پاید که این اختلال، درون موج‌ها بلعیده می‌شود. جرقه‌هایی به آسمان زبانه می‌کشد. چهره‌ها از پس این بارقه‌های آسمانی، قامت راست می‌کنند؛ به یکدیگر می‌نگرند، خود را تنها می‌یابند؛ هرچند در این تنهایی، همدستانی ثابت‌قدم دارند که موجب شادمانی و دل‌گرمی‌شان است.

شاید در این اثنا، چهره‌ای به گریه درهم کشیده شود، یا چهره‌ای خطوط اندوه را بر پیکر خود ترسیم کند، یا غمی بزرگ را در نگاهش بپروراند؛ اما گوش‌ها جز آواز مرگ نخواهند شنید. فریاد دل‌خراش مجروحی که زنده‌به‌گورش می‌کنند. تابوت، در آستانه‌ی قبر شکافته می‌شود. جسد بی‌جان، جان می‌گیرد. کله‌اش را بیرون می‌آورد و آن‌ها را به زنده بودن خود سوگند می‌دهد. نهیب می‌زند، با چنان طنین سوزناکی که اشک را از چشم‌ها سرازیر می‌کند؛ اما دست‌ها بی‌اعتنا، پیکر خون‌آلود را درون حفره‌ی گور می‌چپانند. مجروح دست‌وپا می‌زند و خود را بالا می‌کشد. دست‌ها در یک اجماع غریزی به دو دسته تقسیم می‌شوند. یک دسته، چهارسوی بدن را میان گور می‌خوابانند؛ دسته‌ی دیگر به روی او خاک می‌پاشند. دست‌هایی هم هستند که سبک‌سرانه بنا به موقعیت پیش‌رو تدبیری می‌اندیشند. مثلن قلوه‌سنگ‌های بزرگ را به سمت کله‌اش پرتاب می‌کنند، یا پاهایی را برای لگدانداختن به مساعدت دست‌ها می‌فرستند. آن‌ها به هر شکل ممکن مجروح را دفن می‌کنند، آن‌گونه که شایسته‌ی یک جنازه است. تکاپو، آن‌ها را به همه‌می‌داند. اگر لحظه‌ای لب فروبندند، صدای فریاد مجروح را می‌شنوند که از اعماق آرامگاهش یاری می‌طلبد. با هر ناله، دهان و ریه‌هایش از خاک لبریز می‌شود.

در نهایت، سکوت فرمانروای مطلق گورستان خواهد بود؛ اگرچه به‌زودی مجال ظهور نخواهد یافت. عده‌ای مسئول می‌شوند مدتی روی گور بالاوپایین بپرند. عده‌ای دیگر همین مراسم را در نقاط دیگری از گورستان اجرا می‌کنند. مابقی به گرد معرکه‌گیران حلقه می‌زنند تا بلعیدن شمشیر یا پاره‌کردن زنجیر را تماشا کنند. در واقع وقت را می‌گذرانند تا مراسم به پایان رسد. آنگاه به اتفاق هم، در صف‌هایی طویل به‌سوی خانه‌های خود باز می‌گردند؛ در حالی که مسیر بازگشت را با زمزمه‌ی سرودی اندوهناک می‌پیمایند. بر بالای قبر، کسی نمی‌ماند مگر چند سال خورده که از نفس افتاده‌اند، گدایی لنگ که تکه‌نانی یافته و به خوردن نشسته است، و خبرچینی که از آنچه می‌گذرد، با دقت در دفترچه‌ی جیبی‌اش یادداشت برمی‌دارد. وقایع به‌قدری او را تحت‌تاثیر قرار داده‌اند که از نوشته‌های خود صدای ناله‌ی مجروح را می‌شنود. صدایی که با دورشدن جماعت دور می‌شود، و او تنها دورشدن صدا را می‌شنود.

راهپیمایی

پیاده‌رو با تمام عرض خیابان، لبریز بود از عابرانی که به سوی خانه‌هایشان بازمی‌گشتند. پدرانی با دهان‌های باز، مادرانی که دستان خود را در آبچکان خانه جا گذاشته بودند، و کودکانی که بادکنک‌هایشان را به رخ ما می‌کشیدند. من و رفیقانم می‌رفتیم؛ اما رفتن ما از میان برگشتن آن‌ها دشوار بود. پیش می‌آمد که گاهی بادکنکی در کله‌ی ما فرومی‌رفت، یا آبچکانی در ما می‌چکید، و یا دهانی کله‌ی ما را می‌بلعید. با این وجود، از میان دهان‌ها و آبچکان‌ها و بادکنک‌ها راه می‌گشودیم و می‌رفتیم. رفتن ما بازی مهیجی بود که در تماس هر بدن از دور خارج می‌شد و باز، بازی ادامه داشت؛ چون برگشتن، بدن‌ها و رفتن ما ادامه داشت. تصمیم داشتیم آن قدر برویم که مردم خیال کنند برگشته‌ایم. تفریح دل‌چسبی بود.

اگر در این فاصله کسی به ما تنه نمی‌زد، با تمسخر نگاهش می‌کردیم و از او می‌خواستیم نزدیک بیاید و به ما تنه بزند. اگر می‌پذیرفت، تن خود را بزرگوارانه در اختیارش می‌گذاشتیم. اگر نمی‌پذیرفت، با انگشت به سوی اشاره می‌کردیم و برایش هو می‌کشیدیم. چه بسا اگر خویشتن‌داری دوستان دوراندیش نبود، کار به ضرب‌وشتم خاطمی می‌انجامید. در این مواقع کسی ملاحظه‌ی قانون را نمی‌کند. قانون، تنها در مکان‌های خلوت فرمان می‌راند. اگر شلوغی و ازدحام از حد طبیعی خارج شود، قانون پس‌می‌نشیند. در این مواقع، آدم‌های محتاط از بخت بیشتری در برابر قانون‌شکنی برخوردارند. آن‌ها می‌توانند خود را به سیل خروشان جمعیت بسپارند.

کسانی که همچون ما روح سرکشی دارند، همواره ممکن است در لحظاتی ملاحظات اخلاقی را فراموش کنند. شلوغی و ازدحام، از آن لحظه‌های مستعد سرکشی است. بنابراین بسیار طبیعی بود که تصمیم گرفتیم مسیر را برگردیم. نه اینکه تصور کنید قصد رویارویی با اراده‌ی دیگران را داشتیم؛ نه! بلکه می‌خواستیم اراده‌ی خود را در پس این آزمایش بیازاریم. مهم نبود آیا موفق می‌شدیم و تمام مسیر را به سمت میدان مرکز شهر پیش می‌رفتیم، یا بعد از طی مسافتی دست‌از‌پادرازتر بازمی‌گشتیم و خود را در آغوش جمعیت رها می‌کردیم. حتماً مهم نبود این حرکت از سوی دیگران چگونه تعبیر می‌شد. چه می‌پسندیدند و چه سرزنش می‌شدیم، باید جمعیت را می‌شکافتیم و پیش می‌رفتیم، تا میدان یا آنجا که جمعیت از هم گسیخته می‌شد و دیگر رفتن بهانه‌ای برای بازگشتن نداشت.

البته وضعیت هریک از ما با توجه به جثه، مسیر حرکت و موقعیتمان نسبت به یکدیگر، تا حدی متفاوت بود. دوستی که جثه‌ی بزرگ‌تری داشت، یا آن که پیشاپیش ما راه می‌رفت، یا کسی که از روی تصادف در مسیر خود با جثه‌های بزرگ و انعطاف‌ناپذیر مواجه می‌شد، طبیعتاً وضعیت دشوارتری نسبت به بقیه‌ی اعضای گروه داشت.

من نفر دوم بودم و با توجه به هیکل لاغر و نحیفم، نسبت به دوستانم از موقعیت بهتری برخوردار بودم. از این گذشته خوب می‌دانستم که در این مواقع نباید سخت و تغییرناپذیر بود؛ بلکه می‌بایست علی‌رغم پیش‌روی، قدری و در لحظاتی خود را در دل جمعیت رها کرد. می‌بایست حرکت بدن‌های رویاروی خود را پذیرفت، خنثا کرد و با توجه به فضاهای منفی‌اش، مسیری را جست و پیمود. رفتن در دل چنین جمعیتی یک رویارویی و برخوردِ صرف نیست؛ بلکه مجموعه‌ای است از رفتن‌ها، پاپس کشیدن‌ها و جاخالی کردن‌ها. تنها به پشتوانه‌ی چنین الگویی می‌توان جمعیت را شکافت و رفت.

اگر ناظری از بالا شاهد حرکت ما باشد، می‌تواند ببیند که عده‌ای در یک مسیر زیگ‌زاگ از لابه‌لای جمعیت، به‌سرعت می‌گذرند. در این بین هستند کسانی که کله‌شان را می‌چرخانند به‌سوی ما و ناسزایی می‌گویند. اگر مجال می‌یافتند، بی‌شک با ما دست‌به‌گریبان می‌شدند. حتا ممکن است کسی دستش را به سینه‌ی ما بکوبد. در این حالت هیچ بعید نیست از پشت نقش‌برزمین شویم. شاید نفر سوم این‌گونه به زمین افتاد و زیر دست و پای عابران جان سپرد. کاری از دست ما بر نمی‌آمد. همه‌چیز آن‌قدر سریع اتفاق افتاد که جز من و نفر چهارم هیچ‌کس از سقوط او مطلع نشد. تا به خود آمدم، از او دور شده بودم. حتا نفر چهارم نیز از او گذشته بود. شاید نفر پنجم قصد داشت بایستد و به یاری‌اش بشتابد که مچ پایش پیچید. نفر ششم، نفر چهارم را خبر کرد. او نیز به من اطلاع داد. علی‌رغم تلاشم، نتوانستم نفر اول را بیابم. به‌سختی خود را کنار نفر پنجم رساندیم. از نفر هفتم هیچ نشانی نبود. کمی منتظرش ماندیم؛ اما ایستادن در دل جمعیت خروشان، به‌مراتب دشوارتر از رفتن در مسیر مخالف بود. باید می‌رفتیم. هنوز تا میدان مسافت زیادی باقی مانده بود.

از نفر پنجم خواستیم که برخیزد و با ما بیاید. با چشمانی اشک‌آلود مچ پایش را نشان داد و کله‌ای جنباند. هر سه نفر خود را حایل او کرده بودیم تا مبادا لگد شود. بار دیگر از او خواستیم که برخیزد. حتا زیر شانه‌هایش را گرفتیم؛ اما نمی‌توانست. مچ پایش اگر نشکسته بود، بی‌شک از جا دررفته بود؛ قرمز بود و متورم. چاره‌ای نداشتیم؛ باید او را می‌گذاشتیم و می‌رفتیم. به یکدیگر نگاه معناداری انداختیم. نگاه‌ها بین چشم‌ها چرخید و در نهایت روی چهره‌ی نفر ششم نشست. خم شد و کنار نفر پنجم زانو زد. چاقوی کوچک اما بُرنده‌اش را از قلافی که به جورابش دوخته شده بود، بیرون کشید. نفر پنجم را در آغوش گرفت، پیشانی‌اش را بوسید و به‌آرامی گلوی او را برید. فواره‌ی خون، جمعیت را در شعاع بدنِ خون‌آلود از هم گشود. فرصتی بود که اراده‌ی خود را باز یابیم. با چشمانی گریان از جا بلند شدیم و به راه خود ادامه دادیم.

صف شیر

رو کردم به سوی هم‌رزم قدیمی‌ام و صف شیر را نشانش دادم. نمی‌توانست ببیند. چشمانش را در نبرد خصمانه‌ای از دست داده بود. می‌خواست با انگشتان دراز و بدقواره‌اش صف را لمس کند. برایش توضیح دادم که شاید در موقعیت فعلی چنین عملی بی‌ادبانه و دور از نزاکت باشد. لحظه‌ای مردد ماند. گفتم با کمال میل می‌توانم صف شیر را برایش توصیف کنم، و او با شنیدن توصیفات من خواهد توانست تصویری منسجم و نزدیک‌به‌واقع از آن را در ذهنش مجسم کند. بنابراین پذیرفت و با رضایت خاطر از لمس آن منصرف شد.

دستان سرد و چروکیده‌اش را گرفتم و او را با خود به میان صف شیر بردم. چند نفر راه را برای ما گشودند و نوبتشان را به ما بخشیدند. وقتی گفتیم شیر نمی‌خواهیم، با تعجب نگاهمان کردند. دل نداشتند ما را از صف بیرون اندازند. رو کردم به دوستم و آهسته در گوش او گفتم صف همین است که در آن ایستاده‌ایم. تو پشت عده‌ای ایستاده‌ای و کسانی هم پشت تو ایستاده‌اند. ایستادن برای چیزی است که صف با آن نام‌گذاری شده است؛ مثل صف شیر. بی‌شک در انتهای این صف که ابتدای آن است، شیر می‌دهند. وقتی که شیر را به دست آوردیم از صف خارج می‌شویم. پس در این اجتماع انسانی زنجیروار، حرکتی در دو مسیر متفاوت اما توأمان جریان دارد. یکی، حرکت ما است در صف که به سمت شیر می‌رویم. آنجا نقطه‌ی پایانی از منظر ما است. دوم، حرکت خود صف است که برخلاف اولی، از شیر شروع می‌شود و با هر نفری که به صف می‌پیوندد، به سوی نفر آخر ادامه می‌یابد. پیچیدگی صف به واسطه‌ی درهم‌تنیدگی این دو حرکت متخاصم است.

دوستم با لبخند همیشگی‌اش سری تکان داد و از من خواست که ادامه دهم و بیشتر برایش بگویم. دستش را گرفتم و گفتم بیا صف را ترک کنیم تا راحت‌تر بتوانیم درباره‌ی آن حرف بزنیم. رفتیم و از نگاه متعجب صف‌ایستادگان گذشتیم. چند قدمی که پیمودیم، از سرعت گام‌هایمان کاستیم و در سایه‌ی غروب پیاده‌رو، در سروصدای مغازه‌داران و خیابان شلوغ، به گفت‌وگو ادامه دادیم. گفتم ایستادن در صف، ایستادن در برابر صف است. صفی طویل با نیزه و کلاه‌خود، مابین تو و شیر ایستاده‌اند؛ لشکری تمام‌عیار، مسلح از چنگ تا دندان. اگرچه آن‌هایی که پیش روی تو در صف ایستاده‌اند، به تو پشت کرده‌اند؛ اما صف، در پشت کله‌ی آن‌ها چشم در چشم تو دوخته است؛ با چهره‌ای عبوس و ابروهایی درهم‌کشیده که پیشروی تو را مشروط به فائق آمدن از خود می‌داند. عربه می‌کشد که اگر می‌خواهی بگذری، باید از من بگذری. به‌زودی می‌آموزی (بر خلاف آنچه در نبرد آموخته‌ای) چهره‌ای که به تو پشت کرده، خصمانه نگاهت می‌کند؛ حتا اگر با خوش‌رویی نوبت خود را تعارف کند. همان‌گونه که تو با پشت کله‌ات، نفر پس از خود را می‌هرسانی.

بله، دوست عزیز! صف، جنگجویانش را یکی یکی به پیشوازت می فرستد. تو باید بخت و قدرت کافی برای رویارویی داشته باشی. همه ی آن ها با تو هم سنگ اند. پس ترسی نداری که پس رانده شوی یا از آنچه می خواهی بازمانی؛ مگر بخت از تو روی بگرداند و شیر تمام شود. با این وجود نیز هرگز خود را سرزنش نخواهی کرد که ناتوان تر از دیگران بوده ای. تو با همه یکسانی. برتری صف، بر دوش تو سنگینی می کند. گرچه از تو چهره برتافته تا تو را به کام خویش فروکشد؛ اما ناگزیری در مواجهه با آن، بخشی از آن شوی. حتا پشت کلهات را به چهره ی عبوش قرض می دهی. آنگاه صف به تو خواهد آموخت که چگونه از او پیشی بگیری و هفت خانش را پشت سر بگذاری.

گفتم خودت بهتر از من رسم نبرد را می دانی. جنگیدن با کسی که به ما پشت کرده، نیرنگ ناجوانمردانه ای است. صف، ناجوانمردانه این نیرنگ را به ما می آموزد. یاد می گیریم چگونه از زمان پیشی بگیریم. می آموزیم چگونه صف را فریب دهیم. اگر موفق شویم، چهره اش را به سوی ما می چرخاند و مستانه قهقهه می زند. در واقع اوست که فریبمان داده است. اگر چشم بگشاییم، می بینیم میان صف های بی انتهای احاطه شده ایم. اگر بخواهیم یکی از آن ها را ترک کنیم، باز باید پا در صفی بگذاریم که ما را به خارج از صف راهنمایی می کند. هیچ راه گریزی نخواهیم داشت. حتا مرگ، صف بی انتهای محضرانی خواهد بود که در انتظار مرگ خود ایستاده اند.

بی اینکه بگوید بس است و دیگر تحمل شنیدنش را ندارم، ایستاد و خود را به گوشه ای کشید. اگر دستش را رها می کردم، میان شیشه ی مغازه ای پرتاب می شد. غمی بزرگ در چهره اش نشست. نگاهش از پس حفره ی خالی چشمانش به من فهماند که تا چه اندازه غمگین است. او را در آغوش گرفتم. کله اش را فروانداخت و پیشانی اش را چسباند به شانه ام. کنار گوشم گفت: «تمام مدت در صفی طویل ایستاده بودم؛ شاید صف شیر. مهاجمی از پشت تنه ام زد و رفت. چهره اش را ندیدم. چه توقعی! با این چشم ها چگونه می توانستم ببینم! اما صف را دیدم. چگونه از صف بیرون برویم؟»

دستم را روی شانه هایش گذاشتم تا شاید از لرزش آن ها بکاهد. بدنش را محکم در آغوش فشردم تا تسلایش داده باشم؛ اما نمی توانستم. مانده بودم چگونه تسکینش دهم. به خود آمدم؛ دیدم جماعتی به گرد ما حلقه زده اند و با چشمانی کنجاکو براندازمان می کنند. با گذر زمان، هر لحظه به تعدادشان افزوده می شد. شاید ما را معرکه گیر می پنداشتند. شاید در خیالشان به تماشای تعزیه ایستاده بودند. با لحن آمرانه ای به دوستم گفتم بلند شو تا برویم. شاید دستش را کشیدم. چند نفر را کنار زدم و رفتیم. سنگینی نگاه ها را تا آنگاه که در تقاطعی پیچیدیم، به دوش می کشیدم.

کسوف

ستاره‌شناسان جوان همیشه سرشار از آرزوهای دست‌نیافتنی‌اند. بی‌دلیل نیست که کهکشان‌ها را به جست‌وجوی اجرام ناشناخته رصد می‌کنند. اگر کسی از آن‌ها بخواهد به جست‌وجوی طلا سنگ‌های رودخانه‌ای را غربال کنند، شاید کمر همت ببندند؛ با این حال، میل آن‌ها به کاوش در میان ستارگان به‌مراتب بیشتر است. اگرچه شیفته‌ی فاصله‌های دور و معماهای حل‌ناشدنی‌اند، اما به این معنی نیست که از کنار مسائل روشن و نزدیک، به‌راحتی می‌گذرند؛ بلکه از ساده‌ترین پیشامد، رویداد شگفتی می‌سازند و عاشقانه در آن غور می‌کنند؛ حتا اگر تنها به تماشای آن ایستاده باشند.

کاملن طبیعی است که ستاره‌شناس جوان در مواجهه با بزرگ‌ترین خورشیدگرفتگی قرن، سر از پا نشناسد. او بیشتر از هرکسی منتظر این پیشامد است. از چند روز پیش، بر بلندترین قلعه‌ی سهل‌الوصول، در حومه‌ی شهر، بساط خود را پهن کرده است. چادری تک‌نفره، عینک مخصوص، تلسکوپ کوچک، دوربین عکاسی، چند کتاب درباره‌ی کسوف و یک دایره‌المعارف مختصر ستاره‌شناسی تمام توشه‌ی اوست. شب‌ها ستاره‌ها را رصد می‌کند و روزها لحظه‌ی کسوف را تخیل می‌کند.

هرکس در احوالش دقیق شود، شوق وافر او را برای مشاهده‌ی این پیشامد درمی‌یابد. حتا اگر با دقت او را تحت نظر نگیرند، پی می‌برند که در اشتیاق چیزی می‌سوزد. شاید تاکید بیش از اندازه بر این رویداد منحصربه‌فرد، کوتاه‌نظری باشد. بی‌گمان کسوف، تنها جزئی از کلیت شگفت‌انگیزی است که او را اغوا می‌کند؛ یک نمونه‌ی کوچک. نباید نقش این واقعه را در ذوق‌زدگی او چندان حایز اهمیت شمرد. این رویداد صرفن بهانه‌ای است که به احساسات او فرصت و امکان بیان می‌دهد.

چنین انسان‌هایی به لطف روح خجل خود، از ابراز احساسات مگر در تنهایی شرم دارند. این خجلت، روی دیگر چنین اشتیاق‌هایی است که جز در قالب بهانه‌هایی شگفت‌انگیز اقبال ظهور نمی‌یابد. طبق قاعده‌ای قدیمی و قانون نانوشته‌ی طبیعت، بخت چندان با ستاره‌شناس جوان یار نیست. همان‌گونه که در سایه‌ی چادر به‌حالت چمباتمه نشسته و افق را می‌نگرد، درست چند ساعت مانده به کسوف، کاروانی از ستاره‌شناسان جوان را می‌بیند که به کوه صعود می‌کنند و در همان نقطه که بی‌شک بهترین جای شهر برای مشاهده‌ی کسوف است، مستقر می‌شوند.

در نگاه اول به نظر می‌رسد چنین واقعه‌ای بتواند موجب دل‌گرمی او باشد. منتها همین تغییر اندک در آرایش محیط پیرامون باعث می‌شود آزرده‌خاطر به درون چادرش بخزد، زانوهایش را بغل کند و با دقت گفت‌وگوی بین ستاره‌شناسان را پی بگیرد؛ نه از روی کنجکاوی یا هرگونه میل به دانستن یا رفع بدگمانی احتمالی، بلکه از این‌رو که شنیدن مباحثه‌ی بین آن‌ها را موجب رنج خود می‌داند؛ چه درباره‌ی امورات روزمره حرف بزنند و چه درباره‌ی مبحث ستاره‌شناسی یا کسوف پیش‌رو.

از خصوصیت این قبیل انسان‌های گوشه‌گیر این است که اگر به کامروایی نرسند، کامیابی خود را در رنج‌بردن می‌یابند؛ نه رنج مسیح مصلوب، بلکه رنج مسیحیانی که رنج مسیح را تاوان گناه خود می‌دانند. او خود را گناهکار می‌داند و از زبان هم‌مسلمانانش اعترافاتی را می‌شنود که بر محکومیت او گواهی می‌دهند. چگونه ممکن است در گفت‌وگوی آن‌ها شرکت کند! حتا اگر با آن‌ها هم‌کلام شود، هرگز نمی‌تواند شریک کلام آن‌ها شود. هم‌سنخی او با آن‌ها، تضمین این ناممکنی است.

از طرف دیگر، او گناه خود را می‌ستاید و از اینکه نمی‌تواند خود را گناهکار بنامد آزرده است. ناامید نمی‌شود. با نوک در بازکن دیواره‌ی چادر را می‌خراشد و سوراخ کوچکی را روبه خورشید، در بدنه‌ی آن ایجاد می‌کند تا شاید بتواند کسوف را از درون چادر مشاهده کند. لحظه‌ای که تاریکی بر چادر سایه می‌اندازد و سکوت حکم‌فرما می‌شود، نه می‌تواند آسمان پرستاره را ببیند و نه تشعشعات خورشید را که از اطراف حلقه‌ی نورانی آن زبانه می‌کشند. او از سوراخ، تنها دایره‌ی سیاه ماه را می‌بیند که بی‌شک اگر چشم فرومی‌بست، موفق می‌شد تصویری روشن‌تر از آن را پشت پلک‌هایش تصور کند؛ اما ترجیح می‌دهد رنج دیدن را به دوش بکشد تا شاهد صادق رنج خود باشد.

